

گفت بزین کردن این جلب را ، جلاد تیغ پرکشید تکرار نمود مرخص هستم وزیر را بکشم وزیر است خدمت کرده آقایان وزیران همه میدانند ، پطرس شاه گفت : چرا مصطلی ، بزین کردن خائن را جلاد دفعه سوم عرض کرد مرخص هستم گردش را بزیم بعد از کشتن از من مواخذه نمیکنید ، شمس وزیر دید هفتصد وزیر و امیر در بارگاه سر یزیر انداخته و هیچ نمیکویند ، پطرس شاه هم مرپه سوم حکم بتلش خواهد داد این دفعه دیگر چاره ندارد .

پورطولی که امیدت برهد از همه جا همین بگیت امیدت بدانکه اوست جدا

همنانکه زیر دست تیغ جلاد بود سر بسوی آسمان بلند کرد اشک از چشمش بمحاس جاری شد از ته دل عرض نمود .

الهی آئی که تو حال دل لالان دانی احوال دل شکسته بالان دانی

پروردگارا تو میدانی که من مسلمانم ، اکنون بناحق گفته میبوم ، بجانی کرامت فرما ، که تیر دعایش بهدف اجابت مقرون گفته همینکه پطرس شاه خواست بگوید بزین گردش را ، هفتصد امیر از سندی های خود برخاستند و سرها برهنه نموده در پهلوی شمس وزیر دست جلاد قطار نشستند پطرس شاه نگاه کرد دید که امیران همگی در زیر تیغ جلاد پا سر برهنه نشستند ، فرمود مطلب چیست ، امیران ازجا برخاستند ، تعظیم نموده و گفتند تقصیر شمس وزیر چیست . پطرس شاه گفت : تقصیر شمس این است که مسلمان است و بمن خیانت کرده و در حضور من دروغ میگوید ، امیران گفتند که در این مدت سی سال که شمس وزیر و ما بخدمتگذاری مقبول هستیم خیانتی از شمس وزیر و ما ندیدماید و بجز از قمر وزیر از کسی شنیده اید که شمس وزیر مسلمان است ، پطرس شاه گفت خیر تا امروز خیانتی ندیدم و حکایت مسلمانی او را ندیدم امیران عرض کردند قربانت کردم اگر تا بحال نمک بهرامی از او ظاهر نشده حالا هم نخواهد شد . ماها مگراهنای دولت بستم ، تنها قمر وزیر از این شهر است و شمس وزیر را شناخته و میفناسد و میداند که مسلمان است ، چرا ما ندیدیم چرا غیر از قمر وزیر هیچکس اطلاع ندارد ، خوب نیست نفر امیر ، ده نفر از مسلمانی او خبر داشتیم چرا غیر از قمر وزیر هیچکس اطلاع ندارد ، خوب نیست شما بحرف یکنفر قمر وزیر که سالها است عداوت قلبی با شمس وزیر دارد ، میخواهید او را بکشید وزیر اعظمی که چندین سال بدادقت جوانی خود را در این بارگاه صرف نموده و با صداقت به پیروی رسیده این طور خفت در میان مردم باو میدهید و سر شکسته و خوار میدار بدو بحرف دشمن او که شاید از راه فساد حرفی بزندی آنکه دیگری هم تصدیق قول او را بکند ، حکم قتل چنین شخصی را میدهید ، ما دیگر امید باین وضع دولت نداریم ، در صورتیکه شما بحرف دشمن بخون شخصی

مانند شمس وزیر حکم بدهید دیگر بچه امید هیئت دولت میتواند در این مملکت زندگی کند، شاید دشمنان ما هم روزی دست یابند و عرض دروغی بشما بکنند، شما هم بدون اینکه راست و دروغ را مشخص کنید، حکم قتل بدهید دیگر خدمت چون تو پادشاهی نمیتوانیم انجام وظیفه نمائیم، پس فرمائید ما را هم گردن بزنند جایی که قمر وزیر شمس وزیر را که از او بالاتر است يك كلام دروغ بگفتن دهد با ما که زیر دست اوئیم چه خواهد کرد، پطرس شاه همینکه سخنان امیران را شنید قدری آرام گرفت و گفت همه میگویند شمس وزیر بی تقصیر است، و خیانت نکرده است، قمر وزیر او را بهمت میزند، عرض کردند بلی تقصیری نکرده است که مستوجب قتل باشد پطرس شاه گفت که از این گناه بیشتر و بزرگتر چیست که در حضور من دروغ میگوید که دختر قسمت ارسلان است که دشمن منست، و دروغی میگوید که در رمل دیده ام که اگر دختر با پیر هوشناک بدهد خون ریخته میشود، امیران عرض کردند قربانت گردیم این تقصیری نیست که شمس وزیر واجب قتل باشد شاید راست بگوید صدق و کذب سخنان ایشان حال معلوم نیست و ما چه میدانیم کدام يك راست میگویند پس حالا شمس وزیر را نکشید تا بعد از عروسی شاید قمر وزیر دروغ بگوید و خون ریخته شود و مملکت خدا نخواستہ بهم بخورد و شما هم شمس وزیر را کشته باشید و پشیمان شوید آن وقت چاره نداشته باشید شما فرمائید شمس وزیر را در زندان به برد بنای عروسی را بگذارید اگر در عروسی اتفاقی بیفتاد شمس وزیر دروغ گفته، صبح عروسی او را میتوانید بکشید آنوقت کسی شما را ملامت نمیکند، اگر هم خدای نخواستہ اتفاقی افتاد و شمس وزیر راست گفته باشد پس چنین کلهنی را چرا میکشید که فردا برای شما پشیمانی داشته باشد، پطرس شاه آفرین کرده گفت جماعت زنجیر بیاورید در ساعت زنجیر بیاورید دست شمس وزیر را محکم بسته و زنجیر بگردش انداختند پس از آن گفت، وزیر را بکشید و بزدان ببرید وقتی که او را میکشیدند، شمس وزیر روگرد پطرس شاه گفت: ای پادشاه بی رحم بحرف قمر وزیر حرامزاده حکم قتل مرا میدهی، باشد روزی که خیانت قمر وزیر بر تو معلوم شود بیانی و دست مرا بیوسی دیگر کنی وزیر غلط کردم، طالت در ترقی بود که امیران توسط کردند و نگذاشتند که مرا بکشی، والا قمر وزیر خدمتی بنویس که دو دمانت را بیاد فنا میداد، باشد تا روزی که قدر مرا بدانی و بیانی دست مرا بیوسی، این را گفت بعد او را از بارگاه بیرون بردند، چشمش در بارگاه ارسلان افتاد که با گردن کج و رنک پریده ایستاده آهسته بزبان رومی گفت: ای ارسلان یَمُروُت آنقدر بروز ندادی تا کار با اینجا رسید میخواستم امروز برایت فکری کنم بخت یاری نکرد قمر وزیر حرامزاده نگذاشت که بزنند حالدم تو را بوصول ملکه میرسانم و اگر مردم مرا حلال کن دشمنی این حرامزاده را دیدی امروز

بچه پایه رسید تو مبادا فریب او را بخوری .

پس او را در زندان بردند ، ارسلان با چشم گریان ایستاده بود که پطرس شاه بقمر وزیر فرمود حالا تکلیف چیست بسر قول و شرط خودت هستی ، اگر دختر بامیر هوشنگ بدهم حادثه پیدا نمیشود قمر وزیر عرض کرد جفتهات را دشمنم که هیچ اتفاقی نمیافتد شمس وزیر همه این حرفها را دروغ گفته ، دختر را بکه میدهی که از امیر هوشنگ بهتر باشد همچو دامادی دیگر برای دختر تو نخواهد آمد بچند کلمه دروغ که شمس وزیر گفت جوانی را از دست مده شما دختر بامیر هوشنگ بدهید هیچ سانه‌ای روی نخواهد داد ، من از جان مال و عیال التزام میدهم که از دماغ هیچ احدی خوق نیاید ، فردا امیر هوشنگ میاید بنای عروسی را بگذارید که پدرش منتظر باشد دختر باید شوهر کند شوهری هم بهتر از امیر هوشنگ برای ملکه پیدا نمیشود ، پطرس شاه گفت دردم خلعت مرصع برای قمر وزیر حاضر کردند پوشیده پطرس شاه شاد و خندان از مجلس بر خاسته بجانب حرم روانه شد بارگاہ بر هم خورد ارسلان مثل برج زهرمار با حالت زار و دل‌فکار بجانب خانه خواجه کلوس روانه شد تا رسید بدرخانه در را کوبید خواجه کلوس در را گشود ارسلان همینکه داخل شد دست انداخت گریبان را درید ، خود را یزمین زد و از هوش رفت خواجه کلوس و خواجه طاوس مضطرب شدند خواجه کلوس سر ارسلان را بزانو گرفت با هزار تمب بهوشش آوردند ارسلان برخاسته نشست و دستمال پیش چشمش گرفت بقدر دو ساعت گریه کرد ، گفتند تراچه میشود چرا گریه میکنی ارسلان از اول تا آخر حکایت را گفت آنها برای وزیر شمس افسوس زیاد خوردند پس ارسلان را باطاق آوردند آنشب را تا صبح گریه کرد و ایبات عاشقانه میخواند خواجه طاوس او را دلداری میداد ، اما همینکه پطرس شاه داخل حرمخانه شد خواجه یاقوت آمد بخدمت ملکه تعظیم کرد ملکه پرسید امروز در بارگاہ چه شنیدی ، خواجه یاقوت گفت ملکه مژده مرابده تا بگویم ملکه فرمود مگر چه شده خواجه یاقوت گفت : پدرت ترا بخشید بامیر هوشنگ ، تا این سخن از دهن خواجه یاقوت بیرون آمد ملکه يك سبلی بر بناگوش خواجه یاقوت زد که برقی از چشمش برید و گفت ایسر امزاده چه خبر خوشی آوردی که مژده میخواهی ، میخواهم سر بتن امیر هوشنگ نباشد تا مرا بامیر هوشنگ ببخشند ، پدرم باید اول نظر مرا ببرد ، من که از او شوهر نخواستم خیال میکنند که اختیار دار منست ، مگر من کنیز او بودم که مرا به بخشد ، خواجه یاقوت که غیظ او را دید بظرف رفت ، کنیزان فرمودند ملکه سلامت باشد نصیر او چیست خبریکه شنیده بود گفت ، بشیال اینکه شما از شوهر خوشتان می آید ، اگر شما میل شوهر نمودن ندارید به پدرت بگوئید آنوقت لوببول میکند ، خواجه یاقوت نصیری ندارد حالا میرود پدرت میگوید ، آنوقت پادشاه بدش می آید

دلجوئی خواجه را بکنید که میرود فساد برپا میکند ، ملکه با خود خیال کرد که بدگری کردم خواجه یاقوت اگر برود پدرش بگوید پاشا خیال بد میکند مبادا بفهمد که عاشق است و اگر عاشق شوهر باشد شوهر از این بهتر کجا خواهد بود و فسادی بر پا میشود را خواجه یاقوت را خواست و دست بر سر و رویش کشید و او را نوازش کرد و فرمود برای او خلعت آوردند بخواجه یاقوت پوشانید گفت خواجه یاقوت جان خوب مزده داشتی اما بکندفمه بمن گفتی پدرت ترا بخشید من بدم آمد من که کنیز نبودم حالا بگوبه بینم چطور شد ، امیر هوشنگ چقدر خوشگل است ، خواجه یاقوت گفت من تابعال جوانی خوشگلتر و نقد و ترکیب امیر هوشنگ ندیدم ملکه گفت در بارگاه چه معرفی شد ، خواجه یاقوت تمام حکایت را گفت فرخ لقا از حبس شمس وزیر خیلی آزوده شد چنانچه نزدیک بود جان بدهد و در کمال افسردگی و پریشانی خواجه یاقوت را مرخص کرد و از جای برخاست یک پارچه حریر بر سر انداخت و با دو نفر کنیزان محرم روانه قصر پادشاه شد و قدم بیلکان گذاشت بالا آمد داخل بارگاه مشد دید پدر و مادرش نشسته اند روی صندلی شراب میخورند در مقابل عظیم کرد پطرس شاه آغوش گشود ملکه را در بر گرفت صورتش را بوسید در کنار خود نهاد و گفت فرزندانم در کجا بودی چرا نزد من نمیائی ملکه گفت قربانت کردم هر کجا هستم دعا گو میباشم پطرس شاه دید ملکه برافروخته است .

خیلی محزون و افسرده گردید گفت فرزندانم ترا چه میشود حالت همه روزه را نداری پژمرده ات می بینم ملکه گفت قربانت کردم شما مرا دوست ندارید و مرا نمیخواهی ، پطرس شاه گفت فرزندانم ؛ اینچه حرف است میزنی من همین تویکه فرزندانم دارم اگر ترا میخواهم که مرا میخواهم ملکه گفت مرا هیچ نمیخواهی اگر من را میخواستی شوهر میدادی که مرا از اینجا ببرند پطرس شاه گفت آزرده گی تو برای همین است که ترا شوهر داده ام .

فرخ لقا عرض کرد بلی حالا چه وقت است که من بنامه شوهر بروم تازه اول خدمت من است من باید کفیزی شما را بکنم پطرس شاه گفت هر وقت باشد باید شوهر بکنی من همین تو را دارم آرزو دارم عروسی ترا بینم هر چه عروسی تو زودتر باشد بهتر است فرخ لقا گریانند گفت ای پدر اگر بند از بندم جدا کنی من شوهر نمیکنم چون این امیر هوشنگ میخواهد مرا از توجدا کند بنامه قسم اگر یکساعت از شما دور بشوم دیوانه میشوم ، پطرس شاه گفت فرزندانم جوانی بهتر از امیر هوشنگ کیست که تو زن او بشوی شوهری مثل امیر هوشنگ آمده گریه میکنی اگر تو امیر هوشنگ را بینی خودت میگوئی بجز او کسی را نمیخواهم و عاشق او میشوی ، ملکه گفت هر کسی باشد نمیخواهم ، پطرس شاه گفت فرزند گریه تو کافی ندارد و پادشاه گلریز خواهش کرده است

که حکما ترا بامیر هوشنگ بدمم اگر بدمم جنگه میشود دختر گفت پس میخواستی بگوئی دو سال صبر کند پطرس شاه گفت خیال کن اکنون دو سال بعد است ، فرخ لقا دید هر چه گریه میکند بدوش گوش باین حرفها نمیدهد و هر چه قمر وزیر حرامزاده بگوید باید همان بشود از جابر خاسته با دل پر درد بقصر آمد و کنیزان را از خود دور کرد قصر را خلوت کرد مشغول گریه وزاری شد پطرس شاه با او را گفت که فرخ لقا جوان است نمی فهمد ، بگو کنیزانش او را سرگرم کنند و بغرست دختر شمس وزیر و قمر وزیر و امیران بیایند و مشغولش کنند ، گفت چشم .

اما فرخ لقا در عمارت بروی خود بسته و سر خود را برهنه کرده چون ابر بهاری گریه می کرد و می گفت ای جوان بیصروت چرا از من عاشق بی قرارت پیخبری و در روم مشغول عیش هستی .

عشرت هست که بی روی تو آرام نیست	طاقت باز فراق تو در اندام نیست
بخدا و بر پای تو ای دوست که من	خبر از دشمن و اندیشه ز دشنام نیست
عالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد	سر مولی بقلب در همه اعضا نیست

قربات کردم

چه فتاده ای پریر و سر وصل مانداری	دل دوستان نچوئی غم آشنا نداری
سخنی ز دوستاران ز ره گرم نهی	نظری بلود مندان ز ره وفا نداری
دل من بنصه خون کرد ولیم بفسکوه آخر	نظر از ره عنایت تو چرا بما نداری
چکنم بچشم مست لب لعل می پرستت	بدهند بوسه اما تو روا بما نداری
ملطبات آنکه گویند که بدل ره استدلال را	دل من ز غصه خون شد تو جز زما نداری

قربات کردم تا چند در فراقت بسوزم و تو فارغ البال با مهوشان رومی در عیش باشی ، آفتاب را تا صبح در گریه و ناله بود هنگامیکه عروس خلوت بشین خورشید از حبله بیرون آمد و عالم را مزین نمود در سرزدن آفتاب عالم تاب ارسال نامدار سر از بستر خواب برداشت با خاطر افسرده و دل شکسته و چشم اشکه آلود به حمام رفت و بیرون آمد با اتفاق خواجه کلوس به تماشا خانه آمدند در پشت بساط ایستاده و قدری بمروم شراب داده که از در تماشا خانه سر و کله قمر وزیر نمایان شد وارد گردید روی نیمکت نشست و گفت ایاس شراب بیاور ، ارسال در دل گفت زهر مار بخوری کی باشد که شمشیر من بخونت آلوده شود شراب را برداشته در برابر قمر وزیر آمد و تعظیم کرد ، قمر وزیر خندید گفت جوان شراب بده میدانم از من رنجیدهای و بخونم نشتهای ، دیدی دوست را در برابر چشمت حقیر کردم نگذاشتم دختر را برای تو بگیرد ، اگر چه میدانم اگر هر روز میخواستی بگوئی من ارسال ، امروز اصلا بروز نتوانی داد اما

بگو ارسلان و مرا خلاص کن ، دو ماه است هرچه می‌گویم نمیدانم چرا بمن نمی‌گویی ، جوان تو پادشاهی جای تو در قهوه خانه نیست از شاگردی خواجه کلوس چه دیدنی ، اگر بگویی ارسلان چنانچه دست فرخ لقا را بدست بگذارم نامرد روزگارم .

ارسلان چین با بروی آورد چپ چپ بفر وزیر نگاه نموده و گفت : وزیر محب مرد بد پیله هستی چرا نمیدی مرا بکشند ، من از دست تو بتنگ آمدم ، چکار بمن داری ارسلان کیست این چه دشمنی است که با من داری اگر مقصود تو کشتن منست ، زودتر ، دو ماه است وارد این ولایت شمام از دست تو آب خوش از گلویم فرو رفته ، هرچه عجز و لایه می‌کنم و قسم می‌خورم نمیدانم چه مذهبی داری که باور کنی ، قمر وزیر گفت : جوان اول گفتم اگر سرم را هم بیری حق داری و اگر بیش از این غیظ نکنی جا دارد میدانم کجای تو می‌سوزد اگر من جای تو بودم خودم را بکشته بودم ، ملکه را نمی‌خواهی ؟ بدهم با میر هوشنگ ، ارسلان جواب داد بهر کس می‌خواهی بده بمن چه دخلی دارد ، قمر وزیر خندیدند و فرمود تو را بجان ملکه امروز بیا در بارگاه همان جای دیروز بنشین ، بین ملکه را چطور شوهر میدهم و دانتش را بدلت می‌گذارم ، بعد دامن ارسلان را پر از اشرفی نمود و رفت . ارسلان از جا برخاست خواجه کلوس پرسید فرزند کجا می‌روی گفت پدر امروز با من حرف تزن ، بگذار بکار خود برسم و از در تماشاخانه با حال پریشان بیرون آمد تا رسید پدر بارگاه ، قمر وزیر بدربان فرموده بود اگر الیاس فرنگی آمد او را جا دهید در بان ارسلان را جا دادند از آن طرف فرخ لقا یکی از غرفه‌های میدان را پرده کشیده و با خواجه و کنیزان آمدند پشت پرده نشستند ، در این اثنا سواران امیر هوشنگ آمدند و از عقب سواران چشم فرخ لقا با امیر هوشنگ افتاد سر تا پا خرق جواهر سوار بر اسب که از سلاطین فرشته‌اش در دنیا نیست اما هرچه کرد نذای مهر ارسلان را از دل بیرون کند ممکن نشد و امیر هوشنگ مثل هزرائیل در نظری میبود نمکین و پریشان بجز آمد و مقبول گریه و زاری شد ، اما امیر هوشنگ داخل بارگاه شد در برابر تخت پطرس شاه تعظیم نمود و شرط ادب بجای آورد و بر روی صندلی نشست سابقان می‌بگردش در آورده چون سر حریشان از پایه تاب گرم شد وزیر امیر هوشنگ از جا برخاسته عرض کرد جواب نامه امیر هوشنگ چیست ؟ چه می‌فرمایید ، پطرس شاه فرمود واطمن بهتر از امیر هوشنگ نیست ، دختر خود فرخ لقا را باو دادم قمر وزیر فرمود چهار صد خوبه شیرینی و شربت در بارگاه آورده ، ساقی پسران مملکای فرنگی شربت و شیرینی و می باهل بارگاه دادند ، ارسلان بیرون بارگاه بنی کلوش را گرفته حال خود را نمی‌فهمید قمر وزیر مملکت ارسلان بود ساقی را گفت این شربت را بر آنکه بیرون بارگاه ایستاده بده بخورد ساقی جام شراب

برداشته برد و بارسلان داده گشت بنو تعلق دارد ارسلان گرفت اما میخواست سالی را بکشد تا چهار جرحه را نوشید و جام را پر از اشرفی نموده گفت بقر وزیر بگو انعامات مبارک است از سر ما دست بردار ، سالی آمد بقر وزیر گفت ، وزیر خندید و فرمود جام دیگر ببر و بگو که از نظر گذشت هستی یا نیستی سالی آمد و گفت ، ارسلان فرمود برو بگو اینجا هم نمیکنداری آسوده باشم از جام چه میخواهی سالی آمد و بقر وزیر گفت ، در آنوقت پطرس شاه بقر وزیر فرمود برخیز در تبارک عروسی باش و کلید در خزانه را بدو داد بقر وزیر حرامزاده بیرون آمد و نهاره خانه را بنوازش در آوردند و در شهر جار زدند که هفت روز دیگر عروسی ملکه اتفاق است

خلاق آزادند و باید همه در عیش و نوش باشند مردم که این را شنیدند شهر را زینت دادند و از پیر و پیرا و اجلی و ادنی لباس های فاخر پوشیدند و بنوش گذرانی مشغول شدند اما صدای فواره بگوش ارسلان رسید دیگر طاقت نیاورد از در بارگاه بسایبوسی و پریشانی بیرون آمد بجناب خانه خواجه کلوس رواند ، بنامه آمد و دست انداخته گریبان خود را دید و بیهوش شد سر زمین میزد و میگرفت بعد از ساعتی بیهوش آمده گریه و زاری میکرد وقت غروب خواجه کلوس بنامه آمد و دید ارسلان سر زمین میزند و میگردد آنقدر گریه کرده که چشمهایش چون دو گله خورنده صورت خراشیده و چون دیوانه زنجیری نعره میزند و گریه میکند گفت فرزند مگر چه واقع شده تو که خودت را کشتی این چه صورت است ارسلان گفت پدر ، دست از دل من بردار و جهت خواجه گفت گذارشات را بیان فرمود ، خواجه فرزند اینکه خودت را با اینصورت کرده ای چه نتیجه دارد دختر را که بدبگیری بدعهد بجه کثرت میخورد خلق بعضی چه دختر را کجا دیده ای او هم که ترا دیده بودای پیورده است ، او که تو را میخواهد چرا خود را بکشتن میدهی بعد از عروسی اگر هزارجان داشته باشی از دست قمر وزیرگی را بدو نخواهی برد حالا که خاطر جمع شدی دختر شوهر نموده و دیگر بگر تو نمیخورد تا عروسی بریاست و این حرامزاده مثلث نیست مگر من میدهم خودت را بروم برسان و پادشاهی مشغول باش ارسلان گفت پدر راست میگوشی این دختر بگر من نمیخورد دختر که مرا نمیخواهد ، بجان تو حرف تو را شنیدم اما حالا نمیروم دو ماه در این شهر ماندم حالا که وقت عروسی و تماشاخانه است هفت روز دیگر هم در منزل تو هشتم صبح روز هشتم میروم خواجه کلوس باور نموده گفت فرزند پیرشوی این هفت روز هم تو را پنهان میکنم بشرط آنکه دیگر نمایی . ارسلان گفت : چشم و مینای شراب را پیش کنی و با خود گفت من چرا خیال کنم که امیر هوشنگی هم در دنیا هست و مطوق نام را باو میدهند خیال میکنم از روم بنواستکاری یارم آمد نام او را بمن میدهند و این عروسی حال منست حالا که امید قطع نموده است و تکیه نمید از همه جا

بریده شد آنوقت چاره يك خنجر است این هفت روز که از عمر باقی است چرا خودم را بی دماغ کنم چند جامی شراب خوردم خواجه کلوس دید چهره ارسلان گشوده شده و رنگش بجا آمد گفت فرزند چه خیال کرده ای ، ارسلان گفت کی این هروسی تمام میشود که هوای پادشاهی بر من افتاده خیال رفتن دارم همینطور تا ساعت چهار از شب گذشته منبخت میکردم بعد شام خوردند و خوابیدند :

اما چند کلمه از ملکه بشتريد که وقت صبح خواجه یاقوت آمد خدمت ملکه گزارشات را بیان کرد همین که ملکه فرخ لقا شنید که پدرش او را با امیر هوشنگ داده است بنا کرد بگریه نمودن ، پطرس شاه آمد از زنان حرم پرسید مرغ لقا در جگر است و چه میگویی زنان حرم نمودند فریادت شویم ملکه از وقتیکه شنیده است شما او را شوهر داداید گریه میکند و میگویی من شوهر نمیخواهم پطرس شاه دست بانو را گرفته داخل قصر ملکه شد دید نرسنه گریه میکند و خواجه یاقوت و کنیزان در خدمتش ایستادند چشم فرخ لقا بر پدر افتاد برخاسته تعظیم نمود پادشاه ملکه را را در بر کشید و صورت او را بوسید فرمود عزیزم چرا گریه میکنی مگر چه شده است جواب داد پدر من شوهر نمیخواهم اگر میخواستید گریه نکنم مرا شوهر میدادید پطرس شاه گفت فرزند شوهر چه عیب دارد و مثل امیر هوشنگ جوانی را چرا نمیخواهی فرزند از غفل تو دور است دختر باید شوهر کند و او را نصیحت نموده بوسید و بیاور گفت این دختر نمیداند و نمیفهمد زنها را بدوش جمع کنید که نگذارند گریه کند بفرستید زن و دختر فر وزیر و دختران امیران بیایند و او را آرام کنند و باغ و عمارت را زینت دهند و در عیش باشند و قدری نشت بعد بلند شد و رفت بانو و زنان دور ملکه را گرفتند .

ملکه با خود گفت دشمنی بطاق ابروی ارسلان نموده ام اگر بگذارم دست امیر هوشنگ بمن برسد حکماً خود را زنده نمیگذارم و با خدای خود عهد کردم بجز ارسلان دست کسی را نگذارم بمن برسد حالا که یقین دارم پیش از هفت روز زنده بپشم چه لازم کرده بسخنی بگذارم تصور میکنم مرا برای امیر هوشنگ هروسی نمیکنند داماد امیر ارسلانست پای امیر هوشنگ در میانه بست شب هروسی که دیدم داماد ارسلان بست ، خودم را میکنم حرم را با خود حرم کرد که داماد ارسلان است دیگر گریه نمود شراب خواست و چند جامی شراب خورد نشاطه جمال کرد و جبه جواهر پیش کشید انگشتر جواهر که سه مثقال زهر هلاهل در زیر لیکن داشت در انگشتر نموده خود را غرق جواهر و در و گوهر نمود در صدر تالار بر تخت مرصع نشست ، کنیزان بزم آراستند ، روز دیگر پطرس شاه احوال ملکه را پرسید کنیزان گفتند خیلی غرم و خوشحال است

میخندد و صحبت میکند و الان از ملکه خوشحال تر کسی نیست .

پطرس شاه شنودشند از آنجانب ارسلان از خواب برخاسته بحمام رفت و کاکل را شست و داد و خود را آراست بنحیال اینکه این عروسی مال اوست خرم و خندان تماشاخانه آمد و مردم شراب میداد ، از طرف قمر وزیر بنخواجه کلوس خبر دادند که باید تماشاخانه را زینت دهد حکم پادشاه است که هر شب تا ساعت هفت باز باشید مردم بیایند شراب بخورند بنخواجه کلوس گفت بیچشم ما حاضریم ، که در آنوقت سر و کله قمر وزیر پیدا شد روی صندلی نشسته فریاد کرد ایاس شراب پیاور ، ارسلان سینی قهوه را برداشته آمد تعظیم کرد قمر وزیر دید در چهره ارسلان آثار قنوت نیست گفت امروز خوشی ، گفت عروسی ولینعمت من است کدام يك لزاهل عمر افرده هستد که من باشم ، قمر وزیر گفت تو دخلی بمردم شهر نداری دیگر چه مگری بتخلوت رسیده خودت را خوش - بلوه میدهی ، ارسلان بخندید و فرمود اگر غمگین باشم میگوئی ملکه را میخواهی و اگر خندان باشم میگوئی چه مگری است پس چه بکنم ، قمر وزیر گفت جوان سرسرت میگذارم میخواهم با تو صحبت کنم شراب بده ارسلان چند جام شراب داد و قدری صحبت کردند و قمر وزیر رفت و بآرایش شهر پرداخت ، مثل يك موزن خورده در کوچه و بازار میکشت هر وقت گزارش بده تماشاخانه میافتاد پیاده میشد جامی شراب میخورد و میرفت ، تا هنگامی که آفتاب سرچاهسار مغرب کشید قمر وزیر فرمود چراغهای شهر را روشن کردند تمام مردم شهر دست یکدیگر را گرفته میگردیدند و تماشاخانه میآمدند شراب و قهوه سرف میکردند ارسلان تا ساعت هفت از شب خدمت میکرد بعد بنخواجه کلوس گفت میخواهم بروم گردش کنم گفت برویم ، در تماشاخانه را بستند دست ارسلان را گرفتند رفتند ارسلان گفت :

عالمی خواهم از این عالم بدر تا بکام دل کنم سیر دگر

دید این شهر آن شهری که دیده بود نیست بهشت از دریای شمع و چراغ چون روز روشن است از هر طرف مردم شهر از کوچک و بزرگ دست یکدیگر را گرفته میگردیدند عاشق و معشوق بهم متفق و مهربان سر ممبرها نشسته صحبت میدادند

از آنطرف ماهرویان همه دستهای گل در دست و لباس دلبری در بر نموده اند و از آمد و رفت کالسکه ها گوش فلک کر میشد ، ارسلان دید عالم دیگرست شهر وضع دیگر دارد او همینطور با بنخواجه کلوس گردش میکرد تا بدر بارگاہ رسیدند ، دید چراغها روشن است پطرس شاه و امیران و امیر هوشنگ در حال خرمی صحبت میدادند از آنجا گذشته و از دروازه بیرون آمدند ارسلان دینار دوی داماد هم چراغانی کرده در میهند هر کجا گذشت بختی پراز حور و غلمان بنظرش آمد

پس از گردش پنجاه آمد و خواهید روز دیگر هم بهین طریق گذشت .

آنچه تا مدت چهار شبانه روز گذشت، روز چهارم که بتماشاخانه آمد دید گماشته قمر وزیر آمد بنواجه کلوس گفت قمر وزیر میگویی امشب پطرس شاه بتماشاخانه می آید باید که بازی گر، و اسباب بازی فراهم کنید و تماشاخانه را زینت کنید که امیر هوشنگ هم میاید خواجه کلوس گفت چهتم و با همه جات تماشاخانه را جاروب کردند و فرش گسترده و سندلی های عالی چیدند و تماشاخانه را مزین کرد و اسباب اهل بازی را حاضر نمودند ارسلان وقت غروب آفتاب خود را حمام رسانید ، سرو کله را سفار داد و عطرو گلاب بن خود زد و لباس فاخر پوشید از حمام بیرون آمدند و به تماشاخانه رفت لنگ بر کمر بست ، و یکساعت از شب گذشته خلاصه دسته دسته آمدند و بروی سندلی ها نشستند که صدای بر و پرو بلند شد و از در تماشاخانه پطرس شاه امیر هوشنگه و قمر وزیر آمدند و در غرفه قرار گرفتند که ناگاه در میان آنهمه جمعیت چشم پطرس شاه بر آفتاب جمال افتد با اعتدال و زلف و خال جوانی و برومندی ارسلان افتاد از شمشه جمال او چشم پطرس شاه خیره شد از قمر وزیر پرسید این جوان کیست که تاکنون کسی را بدین حسن و جمال ندیده ام عرض کرد الیاس فرنگی پسر خواجه طاوس برادر خواجه کلوس است پادشاه گفت آنکه دروازه بدو سپرده شده است عرض کرد بلی قربات کردم پطرس شاه گفت بگو شراب بیاورد تا او را درست به بینم وزیر اشاره کرد شراب بیاورد ارسلان شراب را درست گرفته بفره آمد تعظیم کرده و گفت شما :

گرنگ از مهابت توبه ره مانده میشد ا بر دارد از زمین و بدست جهان دهند

روز هجرت همه عروش پادشاه در دولت تو روزگار همه خلقان بلاوت کنند

عمر و دولت را خلاق عیسی بن مریم زیاد کند پطرس شاه معروضت و بلاغت او گردید پسر وزیر گفت این پسر خواجه طاوس تا جمال کجا بود که او را ندیده ام قمر وزیر عرض کرد قربات این پسر دو ماه است که در شهر آمده من او را میشناسم و مکرر او را دیده ام و این در سن هفت سالگی از مکتب گریخت خواجه طاوس هر چه نجس کرد او را نیافت ، مدت ده سال مظلوم بود تا دو ماه پیش از این هوای پدر و مادر بر او افتاد پشانه ، پدرش را پیدا کرد و پدرش او را بدست همیش سپرده و حالا شاگرد خواجه کلوس است ، پطرس شاه دو بار ارسلان کرده گفت پسر در این ده سال کجا بودی ارسلان گفت قربان تحصیل میکنم و بیگفتم هفت زبان را یاد گرفتم و در دو ماه قبل هوای پدر و مادر برم افتاد و از سیاحت برگفتم ، تا نزد آنها آمدم ، و حالا در این قبه خانه پیش همیوم هستم پطرس شاه از فصاحت و حسن جمال و زیبایی اندام او بیخود شد و گفت حیف

است این جوان با این معنات شاگرد قهوه‌چی باشد لیافت بارگاہ را دارد ، خواجه طاوس را طلبید گفت انشاء الله بعد از عروسی الیاس را در بار گاہ بیاور خواجه گفت بی چشم ، اما پطرس شاه و امیر هوشنگ از دهن ارسلان سیر نمیشدند و ارسلان هم بخدمت پادشاه مشغول بود و شراب میداد تا بازی تمام شد و مردم متفرق شدند پطرس شاه از جا برخاست و بنخواجه کلوس گفت فردا شب هم بازی باشد و رنگ چنگ جواهر در دامن ارسلان ریخت و امیر هوشنگ و قمر وزیر هم هر کدام دامن ارسلان را از اشرفی پر کردند و رفتند ، بعد از رفتن پطرس شاه ، ارسلان همه زرها را بنخواجه کلوس داد و تماشاخانه را بسنه به منزل رفته به استراحت شد ، روز دیگر که آفتاب گل رنگه یا پرفک با فرحنگ ، از در بای پرنسک ، و کوههای پرنسک ، سر بند آورده و عالم را بنور خود منور ساخت .

دگر روز کاین لبعت ز رنگار بر آمد پایوان نلی حصار

در بر آمدن آفتاب جهانتاب باز بطریق هر روز کلناوال عیش و شادی بر قرار بود ، امیر ارسلان به تماشاخانه آمد .

اما ملکه فرخ لقا در بالای تخت زریکه با صد تنسکین و وقار نشسته بود که خواجه یاقوت پیدا شد در برابر تعظیم کرد ، فرخ لقا پرسید خواجه کجا بودی دیشب در تماشاخانه چه بازی بود .

خواجه گفت راستی نفهمیدم ، ملکه گفت مگر نبودی عرض کرد چرا بودم پرسید پس سبب نفهمیدنت چه بوده و جهت مات شدت چه بود ، خواجه یاقوت عرض کرد تصدقت بشوم مگر تنها من متعیر بودم بلکه پدرت با داماد و تمام اهل تماشاخانه متعیر بودند و هیچکس ملتفت بازی نند ، خواجه یاقوت گفت قربات کردم ما همه معوج جمال الیاس فرنگی پسر خواجه طاوس شده بودیم بمحض اینکه اسم الیاس فرنگی بگوش ملکه رسید دلش فرو ریخته رنگش پرید و حالش دگرگون شد و بایش لرزید یا خود گفت ای دل غافل چرا از شنیدن اسم این قهوه‌چی این طور شدم آیا این چگونه جوانی است و کبیت پس از خواجه یاقوت پرسید مگر پسر خواجه طاوس چگونه جوانی است که پدرم و اهل تماشاخانه معوج جمالش شده بودند ؟

خواجه یاقوت گفت : ملکه نمیدانی از خلقت آدم تا کنون خدا مثل الیاس فرنگی در حسن و جمال نیافریده امروز در کره ارض تالی ندارد ، چنانکه دیشب پدرت و داماد و جمیع امیران چشم از صورت او بر نمیداشتند و تمام زن و مرد معوج جمال او بودند ، آنقدر خواجه تعریفه کرد که نزدیک بود فرخ لقا جان بدهد ، ندیده عاشق او شد بنخواجه یاقوت گفت یک حرف از تو میپرسم خواجه یاقوت گفت بفرمائید ملکه گفت الیاس فرنگی بهتر است در حسن و جمال یا امیر هوشنگ

خواجه یاقوت سری تکان داد و گفت راست بگویم یا دروغ ، گفت راست بگو ، خواجه گفت دشمنی ببسی بن مریم کرده ام اگر بدت نیاید صد مثل تو که در زیباتی معروف ، و ملکه آفاقی از خوشکلی بگرددش نمیرسی ، و تو باید کنیزی او را بکنی ، مگر ماور دهر قرینه اش را بزاید هر چه بگویم کم گفته ام ، ملکه دین و ایمانش بتاراج رفت و در ظاهر بنخواجه یاقوت فرمود عذیان میگوئی امشب بتماشاخانه می روم تا لودر ایبیم ، فرمود کتیزان قلمدان مرصع آوردند و نامه ای پیدر نوشت قربان خاکپای مبارکت شوم دیشب هر کس بتماشاخانه رفته بود تعریف فریاد میکند در این مدت هم من تماشاخانه را ندیدم چون مرا از نظر انداخته اید و چند روز دیگر مرخص میشوم خیلی دلم میخواهد تماشاخانه را ببینم ، اجازه فرمائید امشب بتماشاخانه بیایم نامه را نوشت و به خواجه یاقوت داد و گفت بیرون بروم و جواب آن را بیاور خواجه یاقوت عریضه را خدمت پطرس شاه بردید وقتی است که پطرس شاه میخواهد از حرم بیرون بیاید در برابرش تعظیم کرد ، پطرس شاه عریضه را گرفت و خواند و در جواب نوشت چرا دیشب نیامدی البته امشب بیا که بی تو صفا ندارد و بدت خواجه یاقوت داد و رفت در بارگاه بر تخت نشست ، یکی را طلبید گفت برو بتماشاخانه بخواجه کلوس بگو امشب ملکه بتماشاخانه بیاید يك غرفه که همه چیز در او باشد زینت دهند ، آن شخص آمد بتماشاخانه سریع گوش خواجه کلوس نهاد پیام را گفت ، خواجه گفت برو عرض کن بچشم ، ارسلان دلش بیجهت فروریخت آمد بنخواجه کلوس گفت این مرد چه میگفت خواجه کلوس گفت امشب ملکه به تماشاخانه بیاید پطرس شاه فرستاده که غرفه ای همین کنم ، این خدمت بنو معلق دارد برو غرفه رو برو را جاروب کن ارسلان بی اختیار زمین را سجد کرد گفت :

بر این مژده عمر جان فدایم رواست که این مژده آسایش جان ماست

این را گفت و چون پروانه بگرد خود میچرخید دامن بکمر زده و خاک غرفه را بامزه جاروب میکرد و گلاب پاشید عطر ریخت مجمر وجود در آتش افکنده و حریر زربفت گستردند و بعد چهل چراغ آویخت میز و صندلی فرو چید و گلنایهای پرازگل بر روی آنها نهاد ، هر ق چون گلاب از بسین و بسارش میریخت گرد و غبار ، زلف و کاکل او را پر کرده بود تا عیر آن غرفه را روضه رضوان ساخت ، نزدیک عصر بیرون آمد در غرفه را بست و از در تماشاخانه بیرون آمد و بحمام رفت و زلف کاکل را بامشک و گلاب شست و شو کرد و مشک بر خود زد و چون حور و غلمان بتماشاخانه آمد ، خواجه کلوس و دیگران بران شدند و چنان حسنی از امیر ارسلان مشاهده کردند که عقل حیران بود دیدند ارسلان بجانش سگین راه میرفت و بزبان حال میگفت :

بگو این مزه وصل ، از درو دیوار می آید

دل من مویله ، امشب که امشب یار می آید

خواجه کاوسی را گفت امشب دیده ام بی جمال یار روشن میشود ، خواجه کاوس گفت جوان بخت یاری کرده والا در این چند ساله ملکه بشماشاخانه پیامده است این از طالع نویودارسلان گفت پدر مزه وصل میدهد گردش آسمان مرا هیچ نبود از آسمان این حرکت آسمان مرا

من امشب باید جان نثار کنم و ادبیات عاشقانه میخواند و راه میرفت و منتظر بود ، چند کلمه بشنو از فرخ لقا ، همینکه خواجه با قوت جواب را آورد و از مضموش مطلع گردید در پوست خود نمیگنجید خوشحال شد ، در ساعت خلعت زرنگاری به خواجه داد و خودش در کمال تر دماغی بر تخت نشست اما ساعت بساعت عشق الیاس فرنگی دردش زیاد میشد هر چه میخواست آنی از خیال او فارغ شود ممکن نمیشد ، با خود گفت : ای دل خون شوی که هر ساعت از پی یکی میروی این چه حالیهست که من دارم گاهی عاشق ارسلان میشوم و شبها تا صبح از عشق او آرام ندارم ، حالا بسحق الیاس اسم یک پسر قهوه چی ، دل و دین و عهش خود را از کف میخوم ، هر چه میخواست به بیند الیاس را بیشتر میخواهد یا ارسلان را نمیتوانست تشخیص بدهد میدید هر دو را بیک اندازه میخواهد تعجب میکرد ، هر کدام از خواجه سرایان و غلام بچه ها که به تماشاخانه رفته بودند نوعی از الیاس تعریف میکردند ، دل ملکه بیشتر خون میشد میگفت

با صنم یا صنم از خلق جهان میخوم این صنم کیست که عالم همه دیوانه اوست

از جای خود برخاست به حمام رفت و سر و تن را با مشک و گلاب شست و داد و چون یک خرمن ماه از حمام بیرون آمد لباس فاخر در بر کرده و در برابر آینه بدن لباسی فرنگی نشست هفت قلم منتظر جمال کرد و غریب چاره زلف را در مانتاب صورت انداخت.

آن هنرین دو زلف که رقص روی اوست گاهی بشکل دال و گاهی بشکل لام سرد

شمت و نار گیسوی عنبر سرشت را چون خرمن مشک بر اطراف و بخت و نیم تاج جواهر نشان را بر گوشه سر بند کرد ، کمر بند جواهر بر کمر بست و خود را سر تا پا با غرق زرو گوهر نمود ، تا هنگام عصر خود را آراست که هوش از سر تمام کنیزان بدر رفت تا آنروز ملکه بر ابدین خشن و جمال ندیده بودند ، همه حیران جمال ماه مثال شدند ، ملکه هم از عشق الیاس آرام نداشت تا شب بر سر دست آمد و جهان لباس عاسیان پوشید ، یک ساعت از شب گذشته تمام هنر پیشگان حاضر شدند و مردم آمدند و تماشاخانه آراسته شد پطرس شاه به خواجه با قوت گفت برو ملکه را را بیاور ، و خود با قمر وزیر و امیران سوار شده بشماشاخانه رفتند و بر جای خود آرام گرفتند

وزیر دید ارسلان چون يك خرمین ماه و يك خورشید درخشان و ماه تابان شاد و خندان در پشت بساط ایستاده چشم قمر وزیر ازیر نو جمال ماه مثال ارسلان خیره شد پیش آمد و سلام کرد ارسلان طیک گفت قمر وزیر گفت : جوان خیر باشد امشب را چه میشود که همه اسباب دلبری را حاضر نموده خوش حال و خرمی ، ارسلان گفت : توقع داری ماهی يك مرتبه هم حمام بروم گفت همیشه حمام میرفتی چرا خودت را نمی آراستی بلکه بیچاره گرفتار هست دیگر این چیزها لازم نیست ، ارسلان گفت وزیر ما را اول کن امشب جای این سخنها نیست چرا اسم ملکه را می آوری دختر پادشاه را بد نام میکنی من ملکه را کجا میشناسم و دیدم نام .

قمر وزیر خندید و گفت ای جوان تو بخیالت می رسی من با تو دشمنم بجان خودت از من دوستری نداری خواجه طارس و خواجه کلوس بتو گفته اند قمر وزیر با تو دشمن است ، یا خود این خیال را کردی جوان بیفک فکر نمیکنی اگر با تو دشمن بودم روز اول که تو را دیدم و شناختم يك کلام میگفتم این ارسلان است فوراً ترا می گرفتند و ریز ریزت میکودند ، ارسلان گفت : چقدر بگویم من ارسلان نیستم قمر وزیر خندید و گفت : باز هم میگویی اگر من دشمن تو بودم بروزمیدادم پس بدان که دوست تو منم نمیخواهم بنوازار برسد چرا نمیگویی من ارسلانم ، ارسلان گفت چقدر بگویم من ارسلان نیستم ، قمر وزیر خندید و گفت حق داری احوالت بجایست و رفت در گرفته نشست ارسلان با خود میگفت خدا یا پس چرا ملکه نیامد و بر کرده است ، از آن طرف خواجه با قوت آمد نزد ملکه عرض کرد چرا شریف نمی آوری ملکه بر خلعت و گفت وقتی که از در نماشاخانه داخل شدیم به ایلیس که رسیدیم بازوی مرا فشار بدید تا من بدانم و او را درست بینم خواجه گفت بچشم روانه شده تا نزدیک نماشاخانه رسیدند امیر ارسلان پدر نماشاخانه ایستاده بود که صدای بر و بر بلند شد ارسلان رفت بجای خود ایستاد و منتظر بود که از در نماشاخانه غلامان ملکه داخل گردیدند ارسلان نظر می کرد از عقب غلامان چشمش بر آفتاب جمال ملکه آفاق افتاد حور شایل صنی را دید که از نطفه ای که آفتاب طلوع می کند تا نطفه ای که غروب میکند مادر دهر نظیر او را بیاورده بروقدی مفاده کرد که از زلف و گیسو و چشم و ابرو و لعل لب و چاه زلفان مادر دهر مثل او را بخاطر ندارد و همینکه در نماشاخانه داخل شد گویا آفتاب طلوع کرد . (عصر)

بر التکنده بهر جانب نقابی	همان شد در دل شب آفتابی
شکاری با تلالل دوش بر دوش	وفاداری بستغنا هم آغوش
توسوئی طالعت سعت آفتابی	سه گفت از طلعتش روشن شبایی

چشم ارسلان که بر آفتاب جمال ملکه افتاد شکر یک بود نره بزد باز خود داری نمود و محو

جمال آن نیکوخیال شده ، برد هر چه نظرمی کرد مایل ترمی شد ، تا دختر میان تماشاخانه رسید ، خواست از پهلوی ارسالان بگذرد ، که خواجه یاقوت بازوی ملکه را فشار داد و گفت ظرف راست



را بین ، ملکه نظر کرد چشمش بر آفتاب جمال و زلف و خال امیر ارسالان افتاد دید تا آسمان سایه بزمین انداخته چشم جهان بین فلک چون او ندیده از قد و ترکیب ، چون سهراب پل ، از حسن جمال ، ثانی حضرت یوسف ، قد چون سرو آزاد ، سینه پهن و بازوی قوی ، کمر باریک ، چهره چون یاقوت زمانی ، ابرو چون کمان رستم کشیده ، چشم چون دو زر کس شهاب ، پشت لب را ناز و آب بقاشبز کرده ، بعضی اینکه نگاه هر دو بفاصله دو قدم بر یکدیگر افتاد یکباره هزار تیره دلنوز از صف مژگان هر یک جستن کرد تا بر بر سینه هر دو نشست زانوهای ملکه سست شد و پاهایش لرزید نزدیک بود بیفتد خواجه یاقوت بازویش را گرفت و گفت خود داری کن که رسوا میشوی ، ملکه خود را جمع کرد .

جلد سوم

کتاب امیر ارسلان رومی

بسم الله الرحمن الرحيم

چنین روایت کرده اند که فرخ لقا با هزار زحمت خود را بفرقه رسانید و روی صندلی نشست کنیزان دورش را گرفتند ، اما ملکه و ارسلان چشم از صورت هم بر نمیداشتند بایماه و اشاره باهم حرف میزدند که دیگر طاقت بر ملکه نمائد بخواجه یاقوت گفت صدق و کذب تو بر من ظاهر نقد برو و بگو الیاس شراب بیاورد تا او را درست به بینم .

خواجه یاقوت از غرفه بزیر آمد و گفت : الیاس شراب بیاور ، ارسلان چند مینای شراب با سبزی برداشت از پله های غرفه بالا آمد و سینی را روی میز در مقابله ملکه گذاشت و ایستاد و دیگر از برای هیچکدام قوت نمائند بود ، دل هر دو چون مرغ بسمل می طپید ، تا دو ساعت یارای حرف زدن نداشتند ، بعد از زمانی ملکه بخواجه یاقوت فرمود من امشب سرم درد میکنم کنیزان را بفرقه دیگر بفرست اینجا کوچک است قلبم خفه میشود کنیزان رفتند ، خواجه یاقوت ماند اما ملکه بعد از خجالت زیادی رو باسلان کرده و گفت جوان شراب بده ارسلان تعظیم کرد و جامی پر کرده و بدست ملکه داد ملکه در اثنای جام گرفتن دست ارسلان را فشار داد و جام را گرفت بر لب نهاد لاجرم سر کشید و بدست ارسلان داد و باز جام را پر کرده بدست ملکه داد او هم قدری خورد و باقی را با ارسلان داد و گفت پدرم ترا دیده است ، گفت بلی دیشب خدمت پدرت رسیدم و خیلی التفات کرد ، پرسید قمر وزیر ترا دیده است عرض کرد بلی رابطه دوستی ما محکم است

المقصه پی در پی شراب خوردند و صحبت کردند بالاخره بایماء و اشاره هر دو اظهار عشق کردند و از خود را آشکار نمودند تا هفت ساعت از شب گذشته بازی تمام شد و مرد در فتنه پطرس شاه برخاسته باتفاق امیران از تماشاخانه بیرون آمدند ، اما قمر وزیر خود را در گوشه ای پنهان کرد ، خواجه یاقوت پیش ملکه آمد عرض کرد بر خیز برویم ملکه گفت مرقع آمدن جمعیت زیاد بود میخواستم زمین

بخورم ، تو کنیزان را سوار کن تا خلوت شود من بیابم خواجه رفت ، ملکه به امیر ارسلان گفت جوان شراب بده ، ارسلان جامی پر از شراب کرد و بدست ملکه داد ملکه دست او را گرفته پیش کشید و گفت ای بی رحم ای بی اوصاف دلم از عشق تو ترکیب ، کیستی ؟ گفت عزیزم قربانت کردم من ارسلانم ، فرمود پس چرا دست از سلطنت دروم برداشتی و بدینجا آمدی گفت عزیزم قربانت بروم عشق تو مرا باینجا کشاید دست از جان برداشتم پادشاهی چیست شب و روز آرام ندارم .

بهرت نیست که شاهی نعمت بهمار است

تازه از من میبرسی چرا سلطنت را رها کردی فرخ لقاخندید و گفت : ای بیمرود دو ماه بلکه پنج ماه است که درغم تو نرفته ام دو ماه است در این شهر آمدی چرا بمن خبر ندادی تا فکری کنم ، خداوند قمر وزیر حرامزاده را بسزایش برساند ، ارسلان گفت امیر هوشنگ را چرا بشوهری قبول کردی ، عرض کرد قربانت کردم هر چه زود پدرم گریه کردم که شوهر نمیخواهم مفید بقصد حالا عهد دست وصال باو نخواهم داد ارسلان گفت گیرم دو روز بدرفتاری کردی از او مهربانی می بینی مرا فراموش خواهی کرد ، اما من یا شوهر ترا میگویم و یا خودم را خواهم کشت ، و جز مرگ چاره دیگری ندارم فرخ لقاخندید و گفت بجان تو که جز تو دنیا بنظر من نیاید ، اما ترا بجلال خدا مبادا قمر وزیر بر روز بدهی که ارسلانم القصه باهم معاهده کردند ، ملکه خواهی بخواهی برخاست و چندوازه جواهر گرانها با ارسلان داد و خدا حافظی کرد ، ارسلان هم تادیر تماشاخانه او را مشایعت نمود اما ارسلان گمان نداشت که ملکه عاشق او باشد اکنون که دانست ملکه هم عاشق او میباشد از خوشی دیوار فراموش کرده لنگ را از کس باز کرد . بساط را بر چیدناگاه قمر وزیر در برابرش آمد و روی صندلی نشست دست ارسلان را گرفت و پهلوی خود نشاند گفت ارسلان شاه رومی ملکه بمحض دیدن تو ، شما را شناخت ، این همه وقت چه میگفتی ارسلان گفت وزیر باز از این حرفها میزنی دختر پادشاه را منم میکنی ، وزیر خندید گفت نمیخواستم به بطرس شاه بگویم باز دلم سوخت ، قدری از همین حرفها زدو رفت ، خواجه کاوس گفت فرزند سخت خوشحالی ، گفت پدر امشب هم خوشحال نباشم ملکه را دیدم التفات زیاده کرد و بمن اظهار عشق نمود خواجه کاوس گفت الحمد لله که ناامید نشدی ارسلان گفت نمیدانم قمر وزیر در این وقت کجا بود ، دوستی و دشمنی این شخص معلوم نیست تاکنون هزار مرتبه میتوانست مرا بکشتن بدهد ، خواجه گفت این حرامزاده را نمیشناسی ، بعد پنجاه آمدند ارسلان از ذوق ملکه نمی خوابید چون صبح شد بشماشاخانه آمدند ، بعد از ساعتی قمر وزیر آمد هر چه کرد که ارسلان بروز بدهد ممکن نشد ، گفت اکنون که بروز ندادی بکوری چشم تو امشب شب عروسی ملکه است و دست ملکه را امشب در دست امیر هوشنگ میگذارم فردا

صبح کار عروسی تمام میشود. هنوز هم دیر نشده اگر ارسلان همتی بگو که تا کار از کار نگذشته میتوانم به تمهیدی عروسی را بهم بزم و دست ملکه را در دست تو بگذارم اگر از امشب بگذرد و این عروسی انجام بگیرد دیگر کاری از من ساخته نیست و فردا صبح جان تو هم در خطر است ارسلان گفت ای وزیر بیهوده وقت خودت را تلف نکن ملکه را بهر کس میدهی مبارکش باشد من خواجه الیاسم ارسلان نیستم، قمر وزیر چون نتیجه نگرفت از جایرخواست و برقت اما ارسلان باخود می گفت من از خصه خواهم مرد کاش او را نمیدیدم حالا جز مرگ کار دیگر نمیتوان کرد امشب دست عروس را بدست داماد میدهند و من یکبار دیگر روی او را نخواهم دید و حسرت او را بگور خواهم برد، خواجه کلوس گفت: فرزندم منور او را باز هم خواهی او را دید فرمود پدر مرا مسخره میکنی او در حرم پادشاه است امشب عروسی او میباشد چطور میشود دید، خواجه گفت خیر ایشان در کلیسا عروسی میکنند و سه روز هم در آنجا عبادت میکنند بعد از سه روز پناهگاه داماد میروند ارسلان خوشحال شد فرمود پدر برخیز برویم در شهر گردش کنیم و کلیسا را ببینیم، آمدند درب کلیسا، خواجه مشت زری بپدر بان داد بالای سکوی در ایستادند تا چهار ساعت از شب گذشت ارسلان دید صدای کوس و کرنا بلند شد، داماد فرق جواهر تاج هفت کنگره بر چهار قبه شاهی در بر، شمشیر و خنجر الماس نگار بر کمر، بدست راست او قمر وزیر و دست چپ او وزیر خودش با امیران میایند لرزه بر اندام ارسلان افتاد، ایشان گذشتند، قمر وزیر در بالای سکو چشمش با ارسلان افتاد تبسمی نمود و سری تکان داد و رفت و بعد از چند دقیقه بتنهائی بیرون آمد بزبان رومی گفت بیخیرت چرا خودت را نکشتی، اکنون میروم عروس را هم میآورم و دست بدست هم میدهم این سخن را گفت و برفت، ارسلان چون آدم مار گزیده بر خود می پیچید، خواجه دستش را گرفت که بیفتد دیدند که صدای کوس و کرنا بلند شد عروس را آوردند پطرس شاه دست راست و طرف چپ او قمر وزیر است و ملکه نارنج طلایی در دست دارد و بازی میکند مثل اینکه گمشده داشته باشد ناگه چشمش بالای سکو بر امیر ارسلان افتاد نزدیک رسید نارنجی که در دست داشت برای ارسلان انداخت ارسلان از روی هوا گرفت و ایشان بکلیسا رفتند، بعد از ساعتی همه بمنزل خود رفتند ارسلان و خواجه هم پناهگاه رفتند ارسلان بیتابی میکرد آنقدر گریه کرد که بیهوش شد خواجه او را بنوازش آورد گفت: فرزند ترا چه می شود چرا آنقدر گریه میکنی فرمود پدر اگر میخواهی خود را نکشم بکدامت لباس شبروی بمن بده خواجه عرض کرد بچشم میخواهی چه کنی لباس را آورد ارسلان گریه را موقوف کرد لباس پوشید و خنجر و شمشیر بکمر بست شده مشکلی بر صورت انداخت سراپا چون آب حیات در سیاهی پنهان شد خواجه کلوس و خواجه

طاوس مات هیکل او شدد ارسلان چند مینای شراب پی در پی نوشید و عرق مستی بر پیشانی او نشست ، برخاست و روی ایشانرا بوسید و فرمود هر بدی که از من دیدید مرا حلال کنید تا صبح انتظارم را داشته باشید اگر تا سفیدی صبح نیامدم دیگر منتظر من نباشید این را فرمود و در خانه را گنود و ایشانرا گفت عقب من نیاید آمد تا پشت دیوار کلیسا رسید کمند انداخت مابید مرغ سبک روح بالا آمد سرازیر شد دید در غرقه روبرو چراغ میسوزد پرده را آهسته برچید دید داماد جام شرابی در دست دارد و فکر میکند ، با خود گفت او را بکشم باز گفت بروم بینم یارم در کجاست ؟ آمد دید کنیزی نومی دالان نشسته فرقر میکند ، میگوید نصف شب چه وقت عبادت است ، میخواهم بخوابم ارسلان گفت نامرد این کنیز اگر تو را ببیند مبادا فریاد بزند پس شمشیر کشید و او را دو نیم نمود ، آمد دید صدائی از غرقه مقابل میآید ، ارسلان سست شد .

آری آری جان فدای آشنا

آشنا داند صدای آشنا

پرده را يك سو نمود دید ملکه روی صندلی نشسته جام شراب در دست دارد و سر بسوی آسمان کرده با ناله میگوید پرورد گلرا میدانی که از دین باطل برگشته و مسلمان شدم و در این جوانی با دلی پر از عشق خود را بکشم و آن جوان بیچاره هم خود را از فراقم خواهد گشت هر دو محروم میشویم تو شاهد باش که از عشق او این جام زهر را مینوشم ، دیگر طاقت بر ارسلان نماند داخل شد فریاد بر آورد چه میکنی بگنار زمین ، فرخ لقا واحمه کرد نگاه کرد سیاه پوشی دید خواست نعره بزند ، ارسلان نقاب از پیش صورت برداشت دوید ملکه را در بغل گرفت و جام را از دستش در آورد ، گفت : بلایت بجانم میخواستی چکار کنی در اینجا چرا آمدی و داماد بیچاره را گذاردی گفت فریادت شوم تو چرا آمدی جوابداد عشق تو مرا بدینجا کشاید ، آمدم بینم امیر هوشنگ با تو چه کرده است ملکه فرمود امیر هوشنگ را کجا دیدی چکار میکرد . ارسلان گفت داخل کلیسا شدم کسی را ندیدم ولی دیدم در غرقه ای چراغ میسوزد رقم بالا دیدم داماد تنها نشسته شراب میخورد خواستم او را بکشم از تو ترسیدم همین طور گذاشتم آمدم اینجا ملکه سؤال نمود چطور فهمیدی من اینجا هستم مگر کنیز دم در نبود جوابداد او را گشتم و صدای تو را شنیدم آمدم . اگر بکنم دیگر نیامده بودم خانه خود و مرا خراب مینمودی حالا تعریف کن که بچه نعو از پیش داماد آمدی ملکه جوابداد وقتی که وارد کلیسا شدیم در همین مکان ما را دست بدست دادند مردم که رفتند امیر هوشنگ دستم را گرفته بآن غرقه چند جام شراب از دستم نوشید خواست مرا بوسد گذاشتم ، گفتم باید دو ساعتی عبادت کنم ، چون با تو عهد بسته بودم برخاستم و باین مکان آمدم ارسلان گفت اگر نیامده بودم زهر را می خوردی جوابداد البته می خوردم گفت پس الحمد لله

که آمدم حالا یا با هم شرابی بخوریم و هیچ خیال نمی‌کنم امیر هوشنگی در دنیا هست این ساز و نقاره مال ما بوده و عروس و داماد هستیم مینای شراب را از روی میز برداشت جامی پر نموده و بدست ملکه داد و گفت :

زان پیش که در زمانه تابتی بخوریم بایکدگر امروز شرابی بخوریم

چند جامی پی در پی نوشید عرف مستی بر پیشانی زهر دو نشست ارسلان غیب ملکه را در دست گرفت آنقدر او را بوسید تا سیر شد ولی دلش آرام نگرفت يك ديگر را در بر کشیدند بازار ماچ و بوسه رواج گرفت ملکه فرمود قربانت شوم بقدر دو ساعت بیشتر مرخصی نداشتم حالا بقدر سه ساعت شده میترسم موقع رفتن بگذرد این حرامزاده بیاید و چشم زخمی بتو برسد .

ارسلان فرمود : من بروم تو میروی پیش امیر هوشنگ هر چه میخواهد بکند ، گفت خیر میروم تو که رفتی من این جام زهر را میخورم و تو هم در اینجا ، همان برو بملك خودت مشغول پادشاهی باش ارسلان فرمود چند جام شراب بخورم بعد مرخص میشوم دست در گردن ملکه نموده بوسید از آنطرف امیر هوشنگ نشست دید ملکه نیامد گفت چه شده یقین خوابش برده میروم همبطور که در خوابه او را بغل میکنم می‌آورم از جا برخاسته در گنبد کلیسا پایش بر لعش کنیز خورد بزمن افتاد از جا برخاسته فرمود ای دل‌غافل این کنیز را که کشته ، بروم به پینم بسر ملکه چه آمدم ارسلان پشت در آمد دید صدائی آهسته می‌آید دو نفر قربان صدقه هم میروند دید ملکه میگردد فدای تو شوم بگذار خودم را بکشم تا از عشق تو خلاص شوم صدای دیگر می‌آید که دردت بجانم چرا تشوش داری امیر هوشنگ البته خوابیده اگر هم بیاید سگ کیست چه بتو بگناه کند با یک شمشیر سر او را جدا می‌کنم طاقت بر امیر هوشنگ نماند برده را بلند کرد سیاه پوشی را دید که ملکه را در بر گرفته شراب میخورد غیرت بر او مستولی شد بی اختیار فریاد بر آورد ای حرامزاده خوب بگیرم آمدی باش تا مادرت را بزازت بنشانم ، دست بر قبضه شمشیر آبدار نمود برق تیغ از ظلمت غلاف کشید بجانب ارسلان دوید ، اما ارسلان همبطور که نشسته بود حرکت نکرد ، فرخ لقاچشمش بر امیر هوشنگ افتاد نزدیک بود روح از بدنش مفات کند ارسلان را دید خیره خیره بامیر هوشنگ نگاه میکنند ، خیال کرد که ارسلان تزسبده فرمود وای بر من جام زهر را برداشت بنوشد ا امیر هوشنگ نزدیک شد فریاد بر آورد ای گیسو پریده بگذار اول سزای این حرامزاده را بدهم بعداً دادم چه بروزت بیاورم ارسلان دید ملکه میخواهد جام زهر را بنوشد زیر دستش زد جام زهر سرانزیر شد امیر هوشنگ زسب تیغ را حواله سر ارسلان کرد که آن شیر بیشه شجاعت از روی نیمکت نیم خیزی کرد شمشیر از ظلمت غلاف کشید چنان بزیر بدنش زد که سر و دستش زد و یکسور

طرف افتاد چون سرو آزاد از پا در آمد ارسلان تیغ را غلاف کرده و دستش را گرفت پیش کشید چند بوسه از لبان او ریود ، اما ملکه آن دلجو جرات و ضرب دست را که دید حیران شد نگاهی بنفش امیر هوشنگ و نگاهی بارسلان کرد گفت امیر هوشنگ را کشتی ، فرمود قربانت کردم میخواستی این رقیب را زنده بگذارم فرمود قربان دست بازوی تو شوم خوب کردی اما فساد برپا می شود ارسلان گفت کاری که نباید بشود شد حالا که دل من و تو از غم خلاص شد دیگر نشویش ندارم ملکه گفت میترسم بلای بی تو بیاید ، ارسلان فرمود :

نه از کفین نه از بستن ندارم هیچ پروالی من از روزیکه اینجا پانهادم ترک سر کردم بلکه گفت من چکار کنم ، ارسلان گفت برو آسوده در فرقه بخواب صبح اگر از تو پرسیدند



بگو که میدانم امیر هوشنگ را که گفته وقتیکه ما را دست بدست دادند امیر هوشنگ فرمود من نذر کرده ام قدرت اگر تو را بمن داد دو ساعت بروم در گنبد عبادت کنم رفت و بیامد دیدم دیر کرد خواب بر من مستولی شد خوابیدم دیگر میدانم چطور شد خیلی هم گریه کن هر چه میتوانی شیون کن ، پس از آن دست در گردن ملکه کرد و چند بوسه ریود گفت برو بخواب ملکه برخاسته بر رفعت و خوابید ارسلان دید حاجی را در کلیسا آویخته اند که از صد من طلائی لاپ ساخته شده و

بقدر دو من جواهر بر آن آویخته اند؛ با خود گفت نامرد دو ماه است در خانه خواجه کلوسی و منفعتی که باید باو برسد باو نرسیده این خاج را برای او میبرم، دست کرده و خاج را پائین آورد و در پرده پیچید و بدوش کشیده بیرون آمد تا پای دیوار رسید دست بکمند زد بالا آمد سرازیر شده رفت تا بدر خانه خواجه کلوس رسید دق الباب کرد خواجه در را باز نمود سفیده صبح بود داخل شد گوله بار را بر زمین نهاد خواجه طاوس و خواجه کلوس آمده گفتند فرزند کجا بودی گوله بار چیست که را کشته‌ئی که لباس تو خون آلوده است.

ارسلان هر چه کرده بود تعریف کرد آه از نهادشان بر آمد گفتند این چه کار بود کردی جان عالمی را بهتر دادی فردا خون صد هزار نفر ریخته میشود؟

ارسلان گفت امیر هوشنگ را کشتم تا پطرس شاه دختر با میر هوشنگ بدهد، گفتند او را کشتی این گوله بار چیست آوردی، فرمود قریب سه ماه است در خانه شما هستم منفعتی که باید از من بشما برسد نرسیده خاج اعظم که صد من طلا جواهر دارد برای شما آوردم، گفتند جوان آتش بخانه ات بیفتد خانه ما را خراب کردی، حالا بت را چکار کنیم ارسلان گفت پادشاه باین بزرگی نمی تواند یک خاج دیگر بسازد گفتند در هر صورت خیلی بدکاری کردی ارسلان بر خاست و بت را بر زمین زده خورد کرد و جواهراتش را کند در میان خانه چاهی بود طلاها را در میان آن ریخت و سر چاه را با خاک و خاشاک پوشانید پس مینای شراب را برداشت لب بر لب مینا نهاد تا ته سر کشید شبیه را یک طرف انداخت صحبت مشغول شدند آفتاب طلوع کرد.

سحر از کوه حاور تیغ اسکنند چو شد پیدا عیان شد رشحه خون از شکاف چو شن دارا دم روح القدس زد چاک بر پیراهن مریم نمایان شد میان مهد لرین طلعت عیسی در سر زدن آفتاب، ارسلان از جابر خاسته بحمام رفته خون و کثافات را از بدن دور نمود با اتفاق خواجه کلوس بنماشاخانه آمد، مشغول خدمت شد و از خوشحالی در پوست نمی گنجید، اما خواجه کلوس رنگ بصورتش نبود مات و مبهوت نشسته فکر میکرد.

اما چند کلمه از کلیسا بشنو که چون صبح شد پاپ و کشیشان بزم زیارت بدر گنبد کلیسا آمدند پاپ اعظم چشمش بخون زیادی افتاد، نفس کنیز را دیدند که دو نیمه شده بود و بروی زمین افتاده، راهبان جمع شدند پیاسدار گفتند کنیز را که گفته، پاسدار جواب داد نمیدانم حتماً تفسیری از او سر زده امیر هوشنگ او را گفته داخل گنبد شدند، چشمانشان بنفش امیر هوشنگ افتاد این کیفیت را که دیدند پاپ اعظم گریبان درید صدای شیون بلند شد اهل کلیسا ناله و فریاد نمودند فرخ نسا بیچاره شد از غم در آمد پرسید چه خبر است بچه دلیل همه چه میکنید امیر هوشنگ کجاست

کنیز مرا چرا گفته‌اید ، پاپ اعظم با گریبان پاره پیش آمد دست ملکه را گرفته بر نش امیر هوشنگ برد ملکه گفتند امیر هوشنگ را دید فریاد زد و خود را بروی نش امیر هوشنگ انداخته و بیهوش شد پاپ اعظم و کنیزان دورش را گرفتند و بیهوش آوردند ، ملکه گیسوان را پریشان کرد و صدا بنوحه و زاری بلند نمود که بعد از تو چگونه زندگی خواهم کرد کاش مرده بودم و این روزها را نمی‌دیدم اما قمر وزیر بزم مبارکباد امیر هوشنگ بکلیسا آمد قیامتی دید قیام کرده و جمعیتی دید متجاوز از هزار کس همه با گریبان پاره ایستاده گریه می‌کنند و صدای شیون با آسمان می‌رود ، پرسید چه خبر است .

پاپ اعظم بر سر زنان آمده و گفته شدن امیر هوشنگ را تعریف نمود قمر وزیر آهی کشید گریبان پاره کرد و گفت ملکه کجاست گفتند بر سر نش امیر هوشنگ است و از بس گریه کرده نزدیک است هلاک شود قمر وزیر نزد ملکه آمد و گفت قربات کردم آرام بگیرد بینم چطور شده در کجا او را گذاشتند ملکه گفت وزیر نمی‌دانم کدام دست بریده این خاک را بر سر من ریخته ، دیشب که همه رفتند امیر هوشنگ دستم را گرفته ، بفرقه رقیب چند جام شراب از دستم خورد و چند جامی بمن داد و پس از آن گفت من نفر کرده‌ام که اگر پدرت ترا بمن بدهد شب عروسی بروم خدمت حاج اعظم دو ساعت عبادت کنم برخاسته رفت دو ساعت با انتظار نایتم دیدم بیامد چون خیلی خسته بودم خوابیدم حالا بیدار شدم و این هنگامه عظیم را میبینم ، دیگر بی امیر هوشنگ چگونه زندگی کنم ، می‌گفت و بر سر می‌زد و می‌گریست ، قمر وزیر و دیگران هر قدر سعی کردند شاید ساعتی آرام بگیرد نتوانستند می‌گفت جماعت بگفتارید خودم را هلاک نمایم ، دیگر زندگی بچه کار من می‌خورد ، با هزار تدبیر قمر وزیر ملکه را از روی نش امیر هوشنگ جدا کرد و خواجه یاقوت را خواست ملکه را بدستش سپرد که او را بصر صرا ببرد ، خواجه یاقوت ملکه را بصر صرا آورد همین که وارد شد صدا را بشنید بلند نمود زنان حرم آمدند و احوال پرسیدند هر چه از اسلان پادش داده بود جواب می‌داد و گریه مینمود ، زنان حرم يك پاره شیون کردند اهل حرم در بارگاه بمرض پطرس شاه رسانیدند که دینب وزدان در کلیسا امیر هوشنگ را گفتند و کنیز ملکه را دو نیم کردند آه از نهادش بر آمد گریبان را درید ، گفت فرخ لقا در کجاست جواب داد که در حرم و مغرب بموت می‌باشد پطرس شاه پرسید ، قمر وزیر در کجاست گفتند در کلیسا بر نش امیر هوشنگ است پادشاه گریه زیاد نمود امیران را به کلیسا فرستاد و خود حرم آمد دید ملکه بقدری گریه نموده که چشمانش آمانس وورم کرده دیگر جانی را نمی‌بیند .

پطرس شاه در کنار دست ملکه نشست ملکه چون چشمتش پیدر افتاد شیون از سر گرفت پادشاه

او را هنداری می‌داد و احوال پرسید، ملکه همان سرفها را زد، پطرس شام گفت فرزند غم مخور قاتلش را پیدا میکنم شکر خدا بتوضیری رسید بر خاسته با حال پرمشان بیرون آمد و بر تخت نشست، از آنجا خبر کشته شدن امیر هوشنگ بگوش وزیر و چهل امیرش رسید، گریبانها را دریدند و سیاه پوشیدند دم و بال مرکبها را بریدند و سرو پای برهنه بکلیسا آمدند بعضی اینکه آنها آمدند قمر وزیر خود را روی نش امیر هوشنگ انداخت و بنا کرد بگریه کردن امیران همه بخاک بسر می‌کردند قمر وزیر و امیران نش امیر هوشنگ را در تابوت گذاردند و نش کنیز را بروی تخت نهاده و خواستند نش حرکت را دهند چشم پاپ بجای خاج افتاد دید خالی است و خاج نیست یکبار فریاد بر آورد و خود را بر زمین زد که آه خاج را که برده کفیشان و پرمشان ملفت شده تا جبا را بر زمین زدند پاپ اعظم غش کرد، خلایق شیون از سر گرفتند و خاک بسر کردند بعد از گریه و زاری نش امیر هوشنگ را با کنیز برداشتند باخانی وزیران و امیران و پاپ اعظم و کفیشان بر سر زنان بخدمت پطرس شاه آمدند تا بدر بارگاه رسیدند همه وارد شدند پاپ اعظم زنار بر زمین زد وزیر امیر هوشنگ گریبان درید بنا نمود بید گفتن پطرس شاه پیکر امیر هوشنگ را دید گریبان پاره کرد و بزاری مشغول شد قمر وزیر و امیران شاه را آرام نمودند چشم پطرس شاه بر پاپ افتاد که لباس سیاه در بر دارد پرسید پاپ را چه میشود حکایت بردن خاج را تعریف کردند آه از نهادش بر آمد گفت این کار را که کرده است پاپ با گریبان پاره صدای بر آورد که پادشاه ظالم تاج و تخت تو سرنگون شود که در عهد تو چه سخت بر سر ما آمده بنجاج اعظم دشمنی کردم ما تا برنده خاج چنانگیری آرام ننشینم از سخنان پاپ که در برابر صد هزار کس پشاه تا سزا گفت کویا عالم را بفرق شاه زدند نزدیک بود جانش از تنش بدر رود با ملایمت پاپ را آرام کرد و برهنه گرفت دزد را پیدا کند و عوض اینکه خاج را برده اند وقتی که پیدا کردند صدمن خلا بر او بیفزاید، قمر وزیر و امیران، پاپ و کفیشان را ساکت کردند پلاسهای سیاه را از گردن ایشان باز نمودند و تاج بر سر پطرس شاه نهادند و پاپ و کفیشان را بکلیسا روانه نمود، پطرس شاه بقمر وزیر گفت این کیست کدام امیر هوشنگ را کشته خاج را برده و حرمت خارج را منظور نداشته است گفت قربات کردم این هر که هست اعتقاد بذهب حیوان نداشته و از غیرت در کمین، امیر هوشنگ بود و او را کشته پس از آن بدیناست خاج طلا و جواهر زیاد دارد برده است یا اینکه یکی از دزدان رند و طرار مملکت بوده است که برای بردن خاج آمد است امیر هوشنگ را با کنیز، در آنجا دیده آنها را کشته است از این دو حال بیرون نخواهد بود هر کس بوهماهل فرنگیست پطرس شاه گفت ای حرامزاده نمک بحرام هر چه میکنم از دست تو میکنم این همه پلاها را تو بر من آوردی روز اول که خمس وزیر حضور وزداه و امیران بمن گفت دختر

بامیر هوشنگ مدد که شهرت بهم می‌بخورد دختر تو قسمت امیر هوشنگ نیست تو حرامزاده سخت ایستاده گی کردی که او دروغ میگوید آنقدر قسم خوردی تا مرا وادار کردی دختر به امیر هوشنگ دادم آن بیچاره را بحبس انداختی و مملکت مرا بر باد دادی ، پاپاس شاه از خون پسرش دست بردار نیست چکتم وقتی خیانت تو بز من ظاهر شد که کار گذشته ، قمر وزیر بر خاسته تا حرف بزند پطرس شاه فرمود کردن این زن جلب را بزید که جلاد از زرق چشم از در داخل شد بطعی از پوست گسترده دست قمر وزیر را گرفت و بروی آن نشاید تیغ کشید عرض کرد : قربانت کردم این شخص قمر وزیر است که حکم بقتل را او دادید مرخصم که او را بکشم دیگر حرفی نیست پطرس شاه بهیب داد که بزنی کردن این زن جلب را ، جلاد سه مرتبه اجازه گرفت و تیغ را کشید قمر وزیر باطراف نگاه کرد دید کسی شفاعت نمیکند یکبار از زیر تیغ جلاد بر خاسته در برابر پطرس شاه تعظیم کرد و گفت قربانت کردم گناه من چیست که بقتل من امر فرمودید ، فرمود حرامزاده گناه از این بالاتر چیست تو که میدانستی این همه فتنه و آشوب بر پا میشود از عداوتی که با شمس وزیر داشتی بروز ندادی و هر چه او گفت بر خلاف او گفتی ، خیانتی بالاتر از این چیست ، قمر وزیر عرض کرد قربانت کردم اگر آرزوی حرفی زدم از راه دولتخواهی بود شمس وزیر گفت دختر بامیر ارسلان رومی بدهید من گفتم چطور میشود او مسلمان است و دختر شما فرنگی ، دیگر تقصیری که سزاوار کشتن باشد نکردم .

پطرس شاه گفت : حرامزاده شمس وزیر گفت اگر دختر بامیر هوشنگ بدهید امیر هوشنگ کشته میشود ، خون صد هزار کس ریخته خواهد شد تو قسم خوردی که دروغ میگوید التزام دادی که اگر حادثه رخ دهد ترا بکشم عرض کرد بجهت قسم آرزوی شمس وزیر دروغ گفت بندم صرفه در رمل نظر کردم چیزی ندیدم هر چه دیدم بدون خلاف گفتم ولی در این هفت روز از بسکه کار داشتم در رمل نظر نکردم پطرس شاه فرمود در هر حال این فتنه و فساد را تو بر پا کرده ای و همه اینهارا از چشم تو میبینم باید ترا در قصاص امیر هوشنگ و خاج اعظم بکشم .

قمر وزیر فرمود قربانت کردم از اینکه مرا بکشید کشور آرام میگردد و قاتل امیر هوشنگ میترسد و پدر امیر هوشنگ از خون فرزندش میگردد از کجا میدانید کسیکه این دل جرأت را داشته شب در کلیسا امیر هوشنگ را که با هزار سوار برابری میکرد بکشد و خاج را بزند کارهای بدتر از این بر شما نیارود اگر راست میگوئید قاتل را پیدا کنید و شهر را نظم دهید از کشتن من برای شما حاصلی ندارد بر فرض اینکه همه نصیحات را من کردم باید کاری کرد که قاتل پیدا شود پطرس شاه متفکر شد فرمود اگر میخواهی ترا بکشم باید قاتل امیر هوشنگ را پیدا

کسی هر شکرد قربانت کردم مگر من داروغه هستم و دزد میباشم شما در سال مبلغ زیادی بخواجی و جیره بنداروغه و شبگرد میدید که چنین روزی بکار آیند بفرستید داروغه بیاید دزد را از او بخواهید پطرس شاه فرمود در حقیقت وزیر با تدبیری هستی وزیر تعظیم کرد و بر کرسی قرار گرفت پطرس شاه فرمود الماسخان داروغه را بیاورند جمعی بیرون دویدند ، اما ارسلان در تماشاخانه با خواجه کلاس حرف میزدند هر کس میآمد از حکایت گفته شدن امیر هوشنگه میگفت ارسلان بخواجه کلاس فرمود بر خیز بدر بارگاه رویم همه بتماشا میروند خواجه کلاس فرمود بفرستید سر پطرس داری ارسلان فرمود چه خواهد شد همه میروند و به پیشانی ها که نوشته است از جابر خاسته خواجه کلاس و خواجه کلاس هم لاعلاج برخاستند و به همراه ارسلان بدر بارگاه آمدند وقتی رسیدند که پادشاه حکم قتل قمر وزیر را داده بود ارسلان و خواجه کلاس بدر بارگاه ایستاده بودند .

چند کلمه از الماسخان بشنوید ؛ الماسخان ، حرامزاده‌ئی بود که در دنیا نظیر و مانند نداشت و در نظر اول مردم را میشناخت در این مدت هم نه ارسلان را دیده بود نه ارسلان او را ، الماسخان در چهار سوق نشسته بود که قراولان شاه رسیدند و گفتند پطرس شاه فرموده فوری به بارگاه حاضر شوید الماسخان فوری سوار بر مرکب شده روانه بارگاه گردید ارسلان در بارگاه ایستاده بود که ناگاه چشمش بالماسخان افتاد ، جوانی دید بیست ساله که آثار شجاعت و مردانگی از صورت او پیدا بود چشمان کبود و سیلپهای از بنا گوش بدر رفته سر زنج تراشیده قد بلند و گردن کشیده کمر باریک بازوی قوی چون اسفندیار روئین تن غرق لباس رزم سوار بر مرکب رسید بدر بارگاه میآمدند خدمت پطرس شاه زمین ادب بوسیده عرض کرد : عمر دولتی را خلاق عالم زیاد کند مطلب چیست شاه فرمود الماسخان در کجا بودی ، عرض کرد در چهار سوق مشغول گردش بودم .

پطرس شاه فرمود مرحبا بنده ، شب در کلیسا دامادم را گفته و حاج اعظم را برده اند الماسخان پیش آمد ناگهان بر گفته امیر هوشنگه کرد ، پطرس شاه فرمود الماسخان آیا این کار چیست فرمود قربانت کردم میدانم کار چیست ولی هر کس هست از شجاعان و دلاوران روزگار بوده صاحب این قوت و قدرت ، دزد نیست و حتما با امیر هوشنگه روبرو شده و ببرد کرده .

پطرس شاه آنچه از ملکه شنیده بود تعریف کرد و فرمود بهر حال تو داروغه کشور هستی گفته امیر هوشنگه هم چنین برنده حاج اعظم را از تو میخواهم ، الماسخان تعظیم کرد و گفت قربانت کردم باقبال بی زوالت اگر رستم باشد همین امروز او را دست بسته خدمت شما می آورم . پطرس شاه بر او آفرین گفت و فرمود یک دست خلعت مرصع آوردند الماسخان تعظیم کرده خلعت را پوشید ارسلان از دیدن الماسخان هشتن لرزد همیشه بود حکم گرفت قائل را پیدا کند بخواجه

کلوس وخواججه طاوس فرمود : دیگر ایستادن ما خوب نیست عجب حرامزاده ایست اگر مرا ببیند امام
بپسندد من از او ترسیدم هر چه میکنم دلم آرام بگیرد ممکن نمی شود؛ خواججه فرمود الجندر از این
حرامزاده که در دیا از شجاعت نظیر ندارد ، خدا ما را از شر او حفظ کند اما الماسخان از دربار گاه
بیرون آمده سوار شد ، با چهار شبگرد در کوچه و بازار بنا کرد بگردیدن هر کس الماسخان را
میدید میترسید ، اما این حرامزاده سیادانه گردش می کرد و با طرف نگاه مینمود چشماش چون
تابه ساعت میگردید .

از آنطرف قمر وزیر برخواست از بارگاه یگر به تماشاخانه آمد داخل شد روی بیسکت
نشسته فریاد کرد الیاس شراب پیاور ، ارسلان از جا بلند شد مینای شراب را برداشته آمد در برابر
قمر وزیر تعظیم کرد و مینای را بر زمین نهاد ، قمر وزیر فرمود الیاس بیا پهلوی من بنشین ارسلان
نشست وزیر فرمود شراب بنده ارسلان چند جام شراب بدست قمر وزیر داد ، هفینکه سر آن حرامزاده
از پاره ناب گرم شد فرمود پادشاهم ترا چه میشود نزدیک است از خوشحالی دیوانه شوی وهم ترسیدنی
ارسلان گفت وزیر بجلال خدا ارسلان ایستم و اتفاقی نیفتاده که خوشحال باشم ، قمر وزیر خندید
دگفت جوان خوشحالی از این بیشتر چیست که دیشب رقیب را کشتی و تا صبح باملکه بی اختیار
می خوردی و او را بوسیدی باوصف آنکه گمان نداشتی بیکبار دیگر او را به بینی باریک اله بنایم
بغیرت حالادانستم که پادشاهان صاحب غیرتند رقیب را کشتی خوب کردی خدای ما را چرا بردی
ارسلان گفت بیسی بن مریم من ارسلان ایستم چرا این قدر مرا اذیت میکنی اگر با من دشمنی داری
میخواهی مرا بکشتن بدی چرا معطلی ، اگر از خوشحالی من عوشت آمده و میخواهی سر بر من
بگذاری حرف دیگری بزن ، مرا چه جرأت آنست که امیر هوشنگ را بکشم و خاج اعظم را
بزنم و با ملکه آفاق لاف عشق بزنم ، قمر وزیر خندید و فرمود جوان اگر دشمن تو بودم بطرس
نقشه که تو را دید میگویم این ارسلان است ترا میکشت یا امروز که محض تو مراد در زیر تیغ نشاید
ترا نشان میدادم تو پیش خود فکر کن به بین هیچ نوکری در حق آقا پیش اینقدر مهربانی و دوستی
نمیکند خواججه نعمان که با تو لاف پندی میزند چنین خدمتی کرده است اما نصیحتی پنداره بنو
میکم ترا بجلال خدا بشنو ناحق خودت را بکشتن مده میدانم امیر هوشنگ را تو کشتی و خاج را
بردی ، الماسخان حرامزاده به محض اینکه چشمش بتو بیفتد تو را میشناسد و میکبرد و بزرگان
بارگاه هم میدانند که دید این حرامزاده خطابست الماسخان دیگر قمر وزیر نیست که برای تو
زیر خمیر بنشیند و ترا نشان دهد به محض دیدن ترا امان نمیدهد .

جوان بیا حالا که کل را با اینها رسانیدی يك كلام بگو ارسلانم تا الماسخان داروغه مرا

ندیده بدست خواجه میسپارمت ببرد درخانه دو ساعت از شب گذشته ترا بیاغ من بیاورد و دست بیعت بنومیدهم و بفاصله ده روز دست فرخ تقاراد دست تو میگذارم و خورم دست از وزارت پطرس شاه بر میدارم و ترا یکماهه بشهر قسطنطنیه میرسانم .

ارسلان خواست که بروز بدهد عقل بر او میزد نامرد چه میکنی قمر وزیر است مفت مباح سربلند کرد و گفت وزیر من برای شما هر چه قسم میخورم باز همان حرفهاییکه مکرر میگفتی میگوئی دشمنی بنجاج اعظم کرده ام که من ارسلان را نمی شناسم و نمیدانم کیست قمر وزیر گفت حالا از این حرفها گذشته حفظ جان خود را بکن ، میخواهی ارسلان باش یا نباش ، آنقدر میدانم تا چشم الماسخان بتو بیفتد ترا میگیرد و آنچه عجالتاً بتو میگویم بشنو وبعد خواجه کاوس را صدا کرد آمد گفت بنشین خواجه نشست اما چون بید میلرزید ، قمر وزیر گفت ، خواجه طاوس کجاست ، عرض کرد در همین جاست فرمود اوهم بیابدا و بیز آمد نشست ، گفت شما دو نفر لو کرفدی می پطرس شاه هستید حالا مدت پنج ماه استکه ارسلان رومی را درخانه خود نگاه داشتید من روز اول دانستم اما نمیدانم خدا چه محبتی از این جوان در دل من انداخته که او را بینهایت دوست میدارم تا این اندازه که پادشاه مرا زیر تیغ نشاید و بروز ندادم با وصف اینکه میدانم امیر هوشنگ را کشته و خجاج اعظم را برده و الخال درخانه شماست ، هیچ نگفتم اما تمام تصیرات بگردن شماست که از اول باری در حق او کردید و او را از من ترسایدید ، از این گذشته دیشب چرا گذاشتید این پسر بیرون بیاید او عاشق است ، امیر هوشنگ را کشت خوب کرد چرا گذاشتید خجاج را بیرون بیاورد و خانه شما را خراب کند ، اکنون تا الماسخان او را ندیده او را بیاغ من ببرید الماسخان دیگر نمیتواند او را به بیند و کسی جز من نمیتواند او را نگاهداری کند و چند روزی در باغ من باشد تا این فتنه و غوغا آرام بگیرد ، دیگر خودتان میدانید حالا نشستن من در اینجا خوب نیست از نماشاخانه بیرون آمد سوار بر مرکب شد و رفت ، خواجه کاوس و خواجه طاوس با ارسلان گفتند این حرفهایی که این حرامزاده میگفت تمام راست است برخیز ترا بزودی بنخانه رسانیم مه ادا الماسخان بیاید ، ارسلان فرمود نمیدانم این قمر وزیر چه فکری برای من دارد زیرا یقین دارم که او دشمن جان منست این دوستیهایش چیست که در حق من میکند ، اگر دوست بود چرا شمس وزیر را آن طوری آبرو کرد ، خواجه طاوس گفت در هر صورت این حرفها را بمصلحت زده برخیز برویم ، ارسلان از جا برخاسته با هم بیرون آمدند و قدم در کوچه نهادند ارسلان دید مردم دسته بدسته می آیند و می روند اما غمگین و پریشان هستند ، کسی با کسی حرف نمی زند ، گفت مردم شهر غریب افسرده هستند خواجه کاوس گفت هیچ مردانی چه دانی بر دل این مردم نهادی ، باز هم میگوئی چرا افسرده اند

ارسلان خندید و از دامنه کوی وارد میدان شدند ، ده قدم که آمدند :

عندك ما ركش با عار شد جفت لفا هم خنده زد هم آفرین گفت

ناگاه چشم ارسلان بالماسخان حرامزده افتاد که از در میدان داخل شد و چشمهایش چون تابیۀ ساعت می گردید ، ارسلان بند دلش گسیخت بنواجه کلوس گفت آه این حرامزده مرا می بیند تند بروم قدم را بلندتر کردند و بنمت چپ میدان رفتند ، ارسلان بیانه اینکه پشت گوش را میخاراند دست را حمایتل صورت کرده بجلدی هر چه تماشا آمدند تا بدر میدان رسیدند ، برگشت که عقب سر را نگاه بکند ناگاه چشم الماسخان بر ارسلان افتاد چیزی به شبگردان گفت چند نفر دویدند بجانب ارسلان و گفتند که جوان بجایت آرام بگیر ارسلان وخواجه بایستادند ، فراولان گفتند که الماسخان شما را میخواهد به بیند ، پس آنها را نزد الماسخان آوردند تا رسیدند جلو الماسخان هر سه از ترس تعظیم کردند دیگر رنگه بصورت هیچکدام نموده بود الماسخان بقدر يك ربع ساعت خیره بقدر و ترکیب و زلف و کاکل و چهره ارسلان نگاه کرد پس از آن تبسمی کرد و گفت جوان اسمت چیست و مردم کدام دیاری ارسلان گفت اسم الیاس پسر خواجه طاوس و مردم این شهرم الماسخان گفت همین خواجه طاوس ، گفت بلی و پرسید پس چرا من نراندیده بودم گفت در طفولیت جلای وطن کردم از این شهر رفتم و در تمام فرنگستان گردش کردم تا پنج ماه قبل هوای بدر و مادر کردم آمدم و حال پنج ماه است در این شهر آمدم و تمام مردم مرا می شناسند الماسخان خندید و گفت الحق خواجه طاوس خوب پسری دارد حیضاست که شاگرد قهوهچی باشد ، ارسلان را گفت جوان بیخوش من ترا ندیده بودم ساعتی معطل کردم حالا کجا می روی من خسته شدم بیا در تماشاخانه قدری بمن شراب بده راحت شوم اگر می دانستم تو در تماشاخانه هستی هر روز می آمدم حالا برویم الماسخان سواره و ایشان پیاده رفتند تا بدر تماشاخانه رسیدند الماسخان پیاده شد داخل شد بر روی صندلی قرار گرفت و ایشان هم در برابرش ایستادند الماسخان گفت الیاس شراب بیاور ، مینای شراب در برابرش حاضر کرد و ساغری بر از شراب گردید و داد چند جامی شراب خورد و رو بنواجه طاوس وخواجه کلوس کرد گفت : بنشینید ایشان نشستند بعد بنواجه گفت الیاس پسر تنم ، عرض کرد غلام زاده است ، گفت چرا تاکنون او را ندیدم فرمود این پسر از روزی که آمده بجز تماشاخانه جای دیگر نرفته است شاهم به تماشاخانه بیا مدید هر کس آمده او را مکرر دیده ، پرسید قمر وزیر او را دیده عرض کرد ملکه و بطرس شاه و امنای دولت همه او را دیده اند و پادشاه التفتان زیاد یاد کرده است الماسخان گفت در صورتی که این جوان طرف توجه پادشاه و امنای دولت است حیف باشد با این قد و ترکیب شاگرد قهوهچی

باشد ، خواجه کلوس گفت : خودم هم این خیال را کردم اما لکن چون این جوان بود و کسی در این شهر او را نمیشناخت و خودم در دروازه بودم ، این چند ماهه او را بدست برادم سپردم که مردم را بشناسد اما چند روز است که باین فکر افتادم که اگر آدم خوبی پیدا شود او را نوکر کنم شاید بزود باز و نالی پیدا کند الماسخان رو بجای ارسلان کرد و گفت اگر بدت راضی شود پیش من نوکر می شوی ، ارسلان با خود گفت حرامزاده دست از پادشاهی روم کشیدم که نزد تو نوکر شوم ، پس سر بلند کرد و گفت اختیار من بدست پدرم میباشد ، الماسخان بنواجه طاوس گفت راضی هستی من او را بپریم بجای فرزند من باشد خواجه طاوس دید چاره ندارد لاعلاج گفت من از خدا میخواستم پس من مثل شما آقائی را داشته باشم ، الماسخان گفت مرحبا حالا برخیزید باطلاق الیاس بر چهار سوق بروم تا با شما قراری بکنم نامچار قبول کردند ، الماسخان دست ارسلان را گرفت از اماخانه بیرون آمدند ایشان هم از عقب سر ایشان میرفتند تا چهار سوق رسیدند ارسلان نظر کرد چهار سوقی دید چون بارگاہ بوقلمون آراسته ، در و دیوارش از آلات حرب از سپر و شمشیر و نیزه و کمان و خنجر و زوین و سم و دیگر چهار سوق دکان جواهری در طرف دیگر تخت طلائی نهادند اطراف تخت شبگردان چست و چالاک ایستاده اند ، الماسخان رفت بالای تخت نشست و ارسلان را پهلوی خود نهادند و فرمود صندلی حاضر کرد ، خواجه طاوس و خواجه کلوس هم نشستند ، فرمود شراب بیاورید چند نفر دویدند شراب آوردند و چند جام شراب خورد و بایشان هم داد ، اما مردم فرنگ که دیدند الماسخان ، الیاس را چهار سوق آورده دسته دسته می آمدند و دور چهار سوق را احاطه کردند راه آمد و شد مسدود بود ، الماسخان حرامزاده همینکه مست شد نگاهش بر ارسلان کرد و گفت خوب جوان تو الیاس فرنگی پسر خواجه طاوسی ، عرض کرد بلی ، فرمود الحق پسر خوبی هستی ، بنظرم خیلی آثار مردانگی از تو می آید ، پس از آن خندید سر پیش آورد گفت يك سؤالی از تو میکنم اما ترا قسم بمردان عالم راست بگو ، میدانم که از غیرت امیر هوشنگ ترا کشتی خوب کردی ، حاج را چرا بردی ، اگر دزد بودی داماد را چرا کشتی ، بختی عالم اگر راست گفتی هیچ ، اگر دروغ بگویی بزاری زار ترا می کشم از دست من دیگر نمی توانی بگریزی ارسلان در دل گفت خدا یا خودم را از شر این حرامزاده بتوسپردم ، گفت پهلوان دشمنی بخاج اعظم کرده ام من الیاس و از مردم این شهرم ، در این مدت کلیسا را ندیده ام چرا تهمت باین بزرگی را در حق يك بچه هیجده ساله می گوئید ، کرافدرت است امیر هوشنگ را بکشد و حاج را بدزد و اینکار بچه قهوه چی نیست ، برو صاحب این دمسبرد را پیدا کن ، الماسخان گفت ای حرامزاده من از این حرفها بسیار شنیدم ، تکلیف معلوم میکنی تو خود را بقتال مردگی بزنی ، الحد از